

داستان‌های کوتاه
علی اشرف درویشیان



آبشوران

خانه‌ی ما

جای مردن سگ‌های پیر بود. جای عشق بازی مرغابی‌ها بود.
جای ریت کردن بچه‌گره‌هایی بود که خواب را به مردم حرام کرده
چند آشورا جای بازی ما بود.

مهر بهار یا لواخر پاییز که آسمان را ابر سیاهی می‌پوشاند، بابام از
سخت‌تنق می‌نالید که:

حسب غضبت را از ما دور کن.»

می‌خایه حرف بابام گوش نمی‌کرد. سیل می‌آمد. خشمگین
می‌شد می‌شت و می‌رفت. کف به لب می‌آورد. پل‌های چوبی را
می‌زد تورش به خانه‌های بالای شهر که از سنگ و آجر ساخته شده
چند می‌رسید. اما به ما که می‌رسید، تما دق دلش را خالی می‌کرد.

آشورای که به لهجه‌ی کرمانشاهی آشورا می‌گویند، گنداب‌رو روبازی
سنگ از وسط کرمانشاه می‌گذرد. در دو طرف این گنداب رو، خانه‌هایی بنا

دیوارها را با لانه‌های گنجشکش می‌برد. سیل تا توی اتاقمان می‌آمد. مثل میهمان ناخوانده می‌مانست. به پستوها و صندوق خانه‌ها هم سر می‌کشید و کتاب‌های بابام را خیس می‌کرد. بابام می‌گفت:

«آشورا مثل مأموراس. به هر سوراخ سنبه‌ای سر می‌کشه.»

نقب‌ها توی آشورا خالی می‌شدند. زباله‌ها را در آشورا می‌ریختند. از بالای شهر همین‌طور که پایین می‌آمد، بارش را می‌آورد تا به در خانه‌ی ما می‌رسید. همه‌ی بارش را روی گرده‌ی ما خالی می‌کرد. سیل همه چیز با خودش می‌آورد. پالان الاغ‌هایی که خودشان هم بعد می‌آمدند.

تیرهای چوبی بزرگ. ریشه‌ی درخت. کاه و گندم دهات اطراف را هم می‌آورد چنان‌های چوبی، گاو و گوسفند، بع بع و گریه می‌آورد. فریاد می‌آورد. قوطی‌هایی هم می‌آورد که عکس‌های ماهی رویشان بود. عکس زن‌های خوشگل رویشان بود. یک بار هم یک گهواره‌ی کهنه با بچه‌ای که هنوز و غ می‌زد آورد.

سیل پل‌های چوبی را خراب می‌کرد. پل‌های سنگی تکان نمی‌خوردند. تا پل‌ها درست بشوند، ما همیشه دیر به مدرسه می‌رسیدم و چوب می‌خوردیم.

سیل که می‌نشست، آشورا مثل اول مهربان می‌شد، بخشنده می‌شد. دربارۀ شفیع کور بانی آهنی‌اش می‌نشست کنار دیوارهای نمناک زیر آفتاب و آشورا را پر از آهنگ‌های کردی می‌کرد.

شفیع کور همیشه با آشورا بود. چشم‌هایش کلاغ پوک بود. نه